

مرد ملاک وارد روستا شد. آوازه اش را از ماه ها پیش شنیده بودند. زمین ها را می خرید. خانه ها را ویران می کرد و ساختمان هایی مدرن بر آنها بنا می کرد.

پیشنهادهایش آنقدر جذاب بود که همه را وسوسه می کرد. روستاها یکی پس از دیگری به دست او ویران شده بود. نوعی حرص عجیب داشت. حرص برای زمین خواری.

همه می دانستند که پیشنهادهای مالی جذابش، این روستا را نیز نابود خواهد کرد. کدخدا آمد. روبروی مرد ایستاد. مرد در حالی که به دامنه کوه خیره شده بود گفت: کدخدا! همه این املاک را با هم چند می فروشی؟

کدخدا سکوتی کرد و گفت: در ده ما زمین مجانی است. سنت این است که خریدار، محیط زمین را پیاده می رود و به نقطه اول باز می گردد. هر آنچه پیموده به او واگذار می شود.

مرد ملاک گفت: مرا مسخره می کنی؟

کدخدا گفت: ما نسلهاست به این شیوه زمین می فروشیم.

مرد ملاک به راه افتاد. چند ساعتی راه رفت. گاهی با خود فکر می کرد که زودتر دور بزند و به نقطه شروع باز گردد، اما باز وسوسه می شد که چند گامی بیشتر برود و زمینی بزرگتر را از آن خود کند.

تمام کوهپایه را پیمود. غروب بود. روستاییان و کدخدا در انتظار بودند. سایه ای از دور نمایان شد. مرد ملاک کم کم به کدخدا و روستاییان نزدیک می شد.

زمانی که به کدخدا رسید، نمی توانست بایستد. زانو زد. حتی نمی توانست حرف بزند. بر روی زمین دراز کشید و جان داد.

نگاهش هنوز به دور دستها، به کوهپایه ها، خیره مانده بود.

کوهپایه هایی که دیگر از آن او نبودند.